

داستانهای کوتاه از کتاب "دا"



مظلومیت مردم خرمشهر

صحنه های عجیبی بود. با اینکه در جریان انقلاب یا غائله خلق عرب و یا بمب گذاری منافقین، بارها تشییع شهدا را دیده بودم اما این بار تعداد شهدا خیلی زیاد بود. شهیدانی که مظلومانه در خواب به خاک و خون کشیده شده بودند. از آن طرف هم آفتاب بی امان می تابید. بوی خاک و خون و باروت در فضا پخش شده بود. دیدن این چیزها حالم را خیلی بد کرده بود. طوری که احساس می کردم دیگر نمی توانم روی پاهایم بایستم. انگار تمام نیروی بدنم را یکجا از دست داده بودم. چشمانم سیاهی می رفت و سرگیجه داشتم. به زحمت خودم را به طرف ستونی که رو برویم فرار داشت کشیدم و به آن تکیه دادم. زانوهایم سست شدند و ناچار روی زمین نشستم. صحنه هایی را که می دیدم درست مثل تعریف هایی بود که از واقعه کر بلا شنیده بودم

اینا چرا باید به این روز بیفتند؟

یک دفعه انگار برق شدیدی به من وصل کرده باشند، به عقب برگشتم. باز هم یک چهره آشنای دیگر. عفت بود. چند سال پیش با هم در یک کوچه زندگی می کردیم. حالا او را در حالی می دیدم که کف غسالخانه خوابیده بود و پسر یک ساله اش هم روی دستانش است. می دانستم بچه دومش هم همین روزها به دنیا می آید. عفت هفت، هشت سالی می شد که ازدواج کرده بود اما بچه دار نمی شد. او و خانواده اش آن قدر این در و آن در زدند و نذر و نیاز کردند تا خدا عنایتی کرد و تازه یکسال بود صاحب پسری شده بودند. با تولد این بچه زندگی شان متحول شد و شور و شادی به خانه شان آمد. هنوز این بچه نوزاد بود که عفت دوباره حامله شد. بالای سرش نشستم. ترکش به سر عفت خورده ولی بدنش سالم بود. اما ترکش ها پهلوی و گلوئی بچه اش را از هم دریده بودند. این دو را همان طور که سر بچه در بغل مادرش بود به غسالخانه آورده بودند. با بغض به زن هایی که توی اتاق بودند، رو کردم و گفتم: اینا چرا باید به این روز بیفتند

پا در شکم جنازه

همان طور که بین شهدا چرخ می زدم، یکهو احساس کردم پایم در چیزی فرو رفت. موهای تنم سیخ شد. جرأت نداشتم تکان بخورم یا دستم را به طرف پایم ببرم. لیزی و رطوبتی توی پایم حس می کردم که لحظه به لحظه بیشتر می شد. یک دفعه یخ کردم. با این حال دانه های عرق از پیشانی ام می ریخت. آرام دستم را پایین بردم و به پایم کشیدم. وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاده است، تیره پشتم تا سرم تیر کشید و چهار ستون بدنم لرزید. پایم در شکم جنازه ای که امعاء و احشایش بیرون ریخته بود، فرو رفته بود. به زحمت پایم را بالا آوردم. سنگین و کرخت شده بود. انگار مال خودم نبود. کنشان کنشان تا دم تکه زمین خاکی آمدم. پایم را از کفش درآوردم و روی زمین کشیدم

شهادت پدر

آدم زیادی در قبرستان نبود. چند نفری جلوی غسالخانه ایستاده بودند. زنی آن طرف تر روی زمین نشسته بود، زار می زد و خاک های اطرافش را چنگ می زد و به سرو صورتش می ریخت.

چند تا بچه هم دور و برش بودند. دلم لرزید. نزدیک تر شدم. زنی که بین بچه ها بود، شیون می کرد و صورت می خراشید، دا بود. هیچ وقت طاقت دیدن ناراحتی اش را نداشتم. حالا چه شده بود که این طور می کرد؟ خدایا چه بر سر ما آمده؟

اما نگاه های آدم ها یک دفعه به طرفم برگشت. دلم هری ریخت. دا هم متوجه من شد. صدای ناله اش بالا رفت. بلند شد و افتان و خیزان به طرفم آمد. آن قدر خاک بر سرو رویش ریخته بود که رنگ صورت و لباسش برگشته بود.

انگار کسی هولم داده باشد به طرف دا قدم برداشتم. به هم نرسیده، دا با سوز جگر خراشی گفت: دیدی بابات شهید شد، دیدی

وداع با جنازه پدر

با همه اشتیاقی که برای دیدن بابا داشتم ولی وقتی به پیکرش رسیدم، لرزش دستانم بیشتر شد و نفسم به شماره افتاد. یک لحظه احساس کردم همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته که چشمانم نمی بیند. قلبم به شدت فشرده می شد. انگار توی یک گرداب در حال دست و پا زدن بودم. داشتم خفه می شدم. از ته دل نالیدم: یا حسین به فریادم برس. با دستانم که رمقی در آن ها نبود سر بابا را بلند کردم و به سینه ام چسباندم. از روی کفن شروع کردم به بوسیدن. صدایش زدم: بابا، بابا، بابای قشنگم با من حرف بزن، چرا بی جوابم می گذاری، بلند شو بین دا چه می کند. آرام سرش را زمین گذاشتم و با دستان ناتوان و لرزانم بند کفن بالای سر را باز کردم. اشک امانم نمی داد، درست بینم. سرم را نزدیک تر بردم و خوب توی صورتش دقت کردم. ترکشی گوشت و ماهیچهء گونه چپش را برده و استخوان و غضروف گونه اش بیرون زده بود، یک چشم و قسمتی از پیشانی اش هم رفته بود. ولی خدا را شکر له نشده و مغزش بیرون نریخته بود. باز هم صورتش را نگاه کردم، سمت راست صورت سالم مانده و چشمش باز بود. چشمی خوشرنگ و قشنگ

پسر شهید با پدر و مادر نابینا

پیکر پسر جوانی را دیدم که به شکل دلخراشی به شهادت رسیده بود. نمی توانستم بیشتر ازین به او نگاه کنم. چه برسه بخواهم به او دست بزنم و یا جابه جایش کنم. آخر پایین تنه اش از قسمت کمر و لگن بر اثر موج انفجار شکافته و به هم پیچیده شده بود. طوری که پاهایش خلاف جهت تنه رو به بالا افتاده بودند. یک دستش هم از ناحیه کتف کاملاً له شده بود. تقریباً تمام بدن جوان تکه تکه شده و لهیده شده بود.

دردناک تر از همه وضع پدر و مادر سالخوردهء جوان بود که از خانهء محقرشان بیرون آمده با گریه و زاری او را صدا می زدند: عبدالرسول، عبدالرسول وقتی دیدم پیرزن خودش را روی زمین انداخت و کورمال کورمال روی خاک ها دست کشید و جلو آمد تا خودش را به جنازه براسند، تازه فهمیدم چشمانش نمی بیند. به شوهرش نگاه کردم او هم نابینا بود.

پیرزن که دیگر به پسرش رسیده بود، روی جنازه دست می کشید و می گفت: یوما، یوما، مادر، مادر. پیرمرد هم جلوی درگاه خانه ایستاده بود و با گریه می گفت: عبدالرسول، عبدالرسول جاوبنی. عبدالرسول جوابم رو بده. انگار پیرزن از سکوت پسرش فهمیده بود اتفاقی افتاده است

دیدارهای آخر با پیکر برادر

نوازشش می کردم و دست توی موهایش می بردم. خاک هایش را پاک می کردم و با او حرف می زدم. مثل مادری که بخواهد بچه اش را تر و خشک کند. دیگر علی را طوری نشانده بودم که تا سینه اش در آغوشم بود. با اینکه خون روی زخم هایش خشک شده بود ولی هنوز به زخم هایش دست می زدم، خون می آمد. لباس فرم سپاهش پاره پاره و خونی بود. این همان لباسی بود که وقتی برای اولین بار آن را پوشید، همه مان ذوق کردیم. از همان موقع فکر شهادت علی را می کردم. مطمئن بودم، شهید می شود و همان طور که خودش گفته بود آن قاب عکس را در حجله اش می گذاریم.

صحنه های دلخراش در غسلخانه

صحنه های واقعی را می دیدم که حتی تصورش زجر آور است. ترکش به شکم بچه ها خورده و روده هایشان هم بیرون ریخته بود. یکی، دوتا از زن ها غیر از پاره شدن شکم هایشان، کلیه هایشان هم بیرون آمده بود. یک مورد آن قدر وضعش خراب بود که می خواستم از او فرار کنم. سرش، پاهایش له و آن قدر داغان بود که نمی توانستیم تشخیص بدهیم چند ساله است. انگار خمپاره درست روی سرش منفجر شده بود.

حرامزاده هایی به نام قوم عرب

این روزها دهان به دهان می گشت که تعدادی از مردم محلهء طالقانی و قزلی را به اسارت برده اند و در محلهء هیزان، جلوی چشم پدرها و برادرها به زن ها هتک حرمت کرده اند و بعد مردها را کشته اند و زن ها را در همان حال رها کرده اند. می گفتند: وقتی نیروهای خودی بالای سرشان می رسند، زن ها با گریه و التماس از آن ها خواسته اند به رویشان رگبار ببندند و آن ها را بکشند.

وداع با خرمشهر

ماشین را افتاد. آن قدر ناراحت بودم که مسجد جامع را نگاه نکردم. صورتم را بین دست هایم پنهان کردم و همچنان اشک می ریختم. لحظات خیلی سختی بود. فکر اینکه این آخرین دیدن است، باعث شد سرم را بالا بیاورم. فلکهء فرمانداری بودیم. روی دستم بلند شدم و سرک کشیدم. از گل های رنگارنگ وسط فلکه خبری نبود. جدول بندی بلوار و فلکه همه داغان شده از بین رفته بود. ستون وسط فلکه که تا چند سال پیش مجسمه شاه رویش قرار داشت، کلی ترکش خورده بود. نگاهی هم به سمت بیمارستان مصدق انداختم. یاد روزی افتادم که پیکر شهناز را آنجا دیدم. یاد بچه هایی که همه کس و کارش کشته شده بودند. شلوغی و هیاهوی مردی که زن و بچه اش را از دست داده بود و یا آن نگرانی که ترکش راکت سر از تنش جدا کرد. بعد ذهنم به جنت آباد کشیده شد. از خودم پرسیدم: آیا بابا و علی می دانند که چطور مرا دارند از اینجا می برند

آیا خداوند انتقام ایرانی ها را نمی گیرد؟

گفت: روز بیست و چهارم مهر عراقی ها تا چهل متری رسیده بودند شیخ و چند نفر دیگه رو که توی ماشین بودند به گلوله می بندند. همه مجروح می شوند. یکی از بچه هایی که همراه شیخ بود، فقط شانزده تا تیر بهش خورده بود. بعد میان سر وقت سرنشین های ماشین. به اونا تیر خلاصی می زنن. شیخ رو بیرون می کشند. ازش می خوان به امام توهین کنه. شیخ که زیر بار نمی ره، تو دهنش ادرار می کنند و بعد توی دهنش گلوله خالی می کنند. شیخ به شهادت می رسه، عمامه اش را بر میدارن، دور تا دور کاسهء سرش رو می برند و هلله کنان تو خیابان می دونند و می گویند: یه خمینی رو کشتیم. بچه هایی که این صحنه رو دیده بودند، حالشون خیلی خرابه، باورم نمی شد. از خودم می پرسیدم: چطور آدم ها می توانند تا این حد سنگدل و جنایتکار باشند؟! جوان که رفت به مرز خنگی رسیده بودم. صدایم را آزاد کردم و های های گریه کردم.

دیدار زهرا و خانواده اش با امام خمینی

امام توی بالکن روی صندلی نشسته بودند. لباس سفیدی به تن و عرق چینی به سر داشتند. شمدی هم روز پاهایشان انداخته بودند. اول آقایان به نوبت نزدیک رفتند و بعد خانم ها. همه از روی شمدی که روی دستان اما بود، دست ایشان را می بوسیدند. نگاهم را به اما دوخته بودم. بغض راه گلیم را می فشرد. لحظه ای که دستم را روی دستان امام گذاشتم. یاد بابا و علی افتادم. خصوصاً علی که خیلی دوست داشت امام را ببیند. یاد اولین عکسی افتادم که در پنج سالگی از امام دیده بودم. عکسی که بابا به دیوار خانه مان در بصره زده بود. اصلاً دلم نمی خواست دستم از دست امام جدا شود. وقتی از روی شمد دست امام را لمس می کردم احساس می کردم مقدس ترین چیز در دنیا را لمس می کنم. گریه می کردم. دست امام را بوسیدم و به سرم کشیدم. اصلاً انگار در این دنیا نبودم. احساسا سبکی می کردم. گویی در ابرها سیر می کنم.

...و بالاخره خرمشهر آزاد شد

بالاخره ساعت دو، روز سوم خرداد سال 1361 اعلام کردند، خرمشهر آزاد شد، چه کسی می توانست حال و هوای ما را از شنیدن این خبر درک کند. توی ساختمان کوشک ولوله ای افتاد، همه یکدیگر را بغل می کردند و از خوشحالی گریه می کردند. مردم و همسایه های تهرانی ما تبریک می گفتند. همه و همه خوشحال بودند. از خوشحالی نمی دانستیم چه کار کنیم. رفتیم بیرون ساختمان مردم، کارمندان اداره ها همه از شادی این خبر کارشان را رها کرده بودند و به خیابان آمده بودند. همه جا پر از هیاهو و سر و صدا شده بود. همه جا شادی موج می زد.

برگرفته از کتاب دا